



# Hua Hua You Long

گل اژدها

نویسنده: شینگ بائو-ار

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفاً این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کیے نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت

کنین.

سایت myanimess.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم...لطفاً رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول پیوندید

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid) و بقیه کارهاش رو دنبال کنید





## فصل شانزدهم

( گول این خوشگله رو نخورین!!! این رمان زیبا حاوی صحنه هاییه که مناسب تمام سنین نیستن....این رمان به درخواست کاربران سایت مای انیمه ترجمه شده و سایت و مترجم مسئولیتی در قبال پیامدهای احتمالی ندارن!)

اما لوسانگ اصلاً محبت او را نمی فهمید. پس از مدتی گیج و خیره ماندن، خیلی زود توانست اوضاع و شرایطی که در آن بود را بفهمد. برخاست و روی تخت نشست. با چشمانش کوچکترین نگاهی به جینگ نینداخت. تمرکزش را تغییر داده و به تخت خیره شد.

او پرسید: «سائو شین و بقیه کجا رفتن؟!»

«فرستادمشون هانگجو!»

از جینگ بعید بود صادقانه چیزی بگوید شاید هم چون نگاه درمانده روی صورت لوسانگ را دید صداقت به خرج داد. لوسانگ لباسهایش را که گوشه تخت انداخته بود برداشت و پوشید.

بدون اینکه نگاهی به جینگ بیندازد به سمت در حرکت کرد. جینگ وقتی این حرکت را دید عصبانی شده و از جا پرید جینگ خیلی خوب میدانست که صبرش به آخرین حد خود رسیده است. ایستاد راهش را بست و با صدایی یخ زده پرسید: «کجا میری؟!»

لوسانگ مستقیم به سمت در میرفت بدون اینکه ذره ای اهمیت بدهد که جینگ راه را بسته است جلو رفت و مستقیم به سینه او برخورد کرد: «میخوام برگردم هانگجو!»

جینگ با هر دو دستش محکم لوسانگ را در آغوش گرفت: «تو اجازه نداری هیچ جایی بری ... درست رفتار میکنی و همینجا میمونی!»

با دستانش کمر لوسانگ را نوازش کرد - لوسانگ همیشه اینکار را دوست داشت  
هر بار جینگ اینکار را میکرد او نمیتوانست جلوی نالیدن خود را بگیرد اما اینبار  
لوسانگ شدیداً از این حرکت منزجر بود سریع جاخالی داد و کنار رفت و خودش  
را از آغوش او جدا نمود.

« به من دست نزن!! برو تاجت رو محکم نگهدار! »

جینگ که هرگز چنین انزجاری را در چشمان درخشان لوسانگ ندیده بود یک  
لحظه حیران ماند ناخودآگاه گذاشت او از آغوشش جدا شود. هر دو مانند دو  
غریبه بهم نگاه میکردند.

در آخر جینگ آهی کشید و با لحنی پر از لطافت گفت: « شیائو سانگ، اینقدر  
احمقانه رفتار نکن باشه؟! من متوجه شدم موقع مجازات کردنش زیاده روی  
کردم ... اصلاً سرزنشت نمیکنم اگه عصبانی باشی ولی تو واقعا جلوی اونا آبرو  
برای من نداشتی .... باعث شدی جلوی خدمتگزار خودم راهی برام نمونه ... لطفاً  
اینطوری نکن باشه!؟ »

اگر بخاطر این نبود که زبانش به شدت درد میکرد و انگار پوست زبانش کنده و  
زخم شده بود، لوسانگ از کمی قبل تر طوفانی از فحش را بر سر جینگ فرود  
می آورد. البته فعلاً تنها میتواندست کوچکترین کلمات را انتخاب کند: « گمشو! »  
چشمان جینگ سرد بودند. ناگهان دلش برای لوسانگ روزهای گذشته تنگ شد.  
همان روزهایی که اهمیت نداشت چقدر از دست جینگ عصبانی میشد باز با

آن چشمان درخشانی که انگار آتشی خاموش نشدنی درون خود داشتند به جینگ خیره میشد. چشمانش پر از اشتیاق و هوسی بودند که جینگ با نگاه به آنها می توانست از عشق او مطمئن باشد.

اما در این لحظه، چشمان لوسانگ حالتی آرام و سنگین داشتند چنان روشن و صاف بودند که انگار آن جرقه آتش درون چشمهایش خاموش شده بود. جینگ مضطرب شده بود شدیداً دستپاچه بود اما هنوز مقاومت میکرد و نمیخواست عذرخواهی کند: «نه!»

به طرف لوسانگ حمله کرد و او را روی تخت انداخت با دستهایش که به نوازش های او حساس بود کفلهایش لوسانگ را لمس نمود. لوسانگ سفت و سرد و سخت ولو شده و گفت: «اگه میخوای اینکارو بکنی بکن!!! ولی اصلاً تصورشم نکن که با این کار بتونم ببخشم!»

جینگ وقتی رفتار سرد و جدی لوسانگ را دید همه علاقه اش را از دست داد بالاخره از خشم منفجر شد: «تو دقیقاً چی میخوای؟!»

همچنان که فریاد میزد از روی بدن لوسانگ بالاتر رفت هرچند لوسانگ تمام تلاشش را میکرد تا خودش را کنترل کند اما آن نوازشها باعث شدند زخم روی دهانش از نو درد بگیرد. با اینکه تمام تلاشش را میکرد که ناله نکند چشمانش به حالتی درآمده بودند که انگار از درد می گرید.

«هیچی نمیخوام!! فقط بزار برم!! همه چی بین ما تموم شد!»

این چند کلمه مانند چاقوی تیزی رابطه شان را از هم پاره کرد. جینگ احساس میکرد حرفهایش مانند چاقو در تنش فرو رفته اند از سر تا پا می لرزید. ناگهان با صدای بلندی غرید و با حالتی عجیب و مهیم گفت: «چرنده!!!! کی اجازه همچین چیزی رو داده!؟»

او از کوره در رفته بود. لوسانگ به او جواب داد: «خودت بهم گفتی!! با کارهایی که انجام دادی بهم فهموندی!! تا وقتی با من اینطوری رفتار میکردی واسم مهم نبود ولی بخاطر رفتارت با برادرهام اصلا نمی بخشمت!!! از همون اولش منو جدی نمیگرفتی ولی من همش خودمو قانع میکردم و میگفتم بخاطر جایگاهته!! از حماقت خودم بود .... بخاطر آدمی مثل تو .... اصلا برای تو ممکن نیست بتونی عاشق کسی بشی! چه برسه به اینکه منو دوست داشته باشی ... توی چشم تو من فقط یه اسباب بازی کوچیکم ... در مقایسه با اون معشوقه های سلطنتی من یه ذره تر و تازه و خاص تر به نظر میام ....»

بخاطر اینکه زیاد حرف زدن زخم روی زبانش باز شد و خون تازه از گوشه دهانش جاری شد. با خشونت آن لکه خون را پاک کرد. دهانش را بست و ساکت ماند.

«این فقط....این فقط یه....»

جینگ نمیدانست باید چه توضیحی بگوید تا از خودش دفاع کند در این دنیا، هیچ مشکلی نبود که او به آن اهمیت بدهد آخر هیچ وقت نیاز نداشت خودش را برای کسی توجیه کند. بهمین خاطر هر وقت لازم میشد تا کارهای خودش را

توضیح دهد حرفی برای گفتن نداشت.

لوسانگ به جینگ خیره شد: «مردای جذاب تو این سرزمین زیاده!!! همین یارو جانگ هم بدک نیست!» وقتی جینگ نمیتوانست حرف بزند او بیشتر آشفته میشد پس با دقت کلماتی را برای حرف زدن انتخاب میکرد که میدانست بیشترین آسیب را به جینگ میزند.

«شاید شما دو تا قبلا با هم بودین؟ ولی البته اون... برادر بزرگتر معشوقه جانگه... اونا خیلی شبیه هم هستن عین سیبی که از وسط دو شقه اش کنی!!! اون از من متنفره ولی خب شاید بخاطر اینکه که به من حسودیش میشه...؟! همف، خب چرا باید اینطور باشه...!!! من هیچی نیستم جز یه معشوقه مرد ناچیز... سر یه ماه نشده... ازم خسته میشی... همف! تو منو چی فرض کردی؟! بهر حال هلوی رسیده واسه اعلی حضرت نیازه... واسه اینکه...»

لوسانگ نتوانست سخنرانش را کامل کند زیرا جینگ ابتدا صورتش از خشم سرخ شد بعد رنگ چهره اش پرید بخاطر سخنرانی شرورانه لوسانگ، جینگ دستش را با خشم شدیدی چرخاند و روی صورت او فرود آورد.

«خفه شو!!!»

جینگ نمیتوانست در برابر سخنان توهین آمیز لوسانگ طاقت بیاورد که عشقش به خود را اینطور تفسیر می کرد. از آن طرف لوسانگ تصور میکرد جینگ بخاطر شرمندگی ناشی از سخنان اندیشمندانه او خشمگین شده است. گونه داغش از



شدت حرارت میسوخت. برای لحظاتی سرش کج ماند و هیچ حرکتی نکرد.  
جینگ کمی از کار خود پشیمان شد ولی عزت نفس شدیدش اجازه نمیداد  
بگوید متاسفم!-

میتوانست ببیند که خشم در چشمان لوسانگ عمیق تر و عمیق تر میشود. نفس  
هایش بلند تر و سنگین تر شده بودند گرمایی در وجودش پیچیده و انگار آتش  
گرفته بود. ناگهان از روی تخت پرید لگن چینی مخصوص شستشو که در  
کنارش بود را گرفت و به سمت جینگ انداخت: «لغت بهت!! برو به جهنم!»  
جینگ مانند یک مرده متحرک، حیران مانده و نمیتوانست حرکت کند حتی  
نتوانست جا خالی بدهد، آن ظرف که حتی سرعتی هم نداشت محکم به سرش  
برخورد کرد.

وقتی چشمش به آن جوی خونی که از پیشانی سفید جینگ جاری شده و تمام  
صورتش را گرفت نگاه کرد و آن نگاه پر از وحشتی که در صورت جینگ جا  
خشک کرده بود لوسانگ چنان شوکه شد که داوطلبانه چند قدم به عقب برداشت  
بعد لغزید و روی لب تخت افتاد.

«اعلی حضرت .....»

«اعلی حضرت حالتون خوبه!؟»

آن آشوب و سر و صداها توجه نگهبانان سلطنتی را به خود جلب کرد. آنها صورت

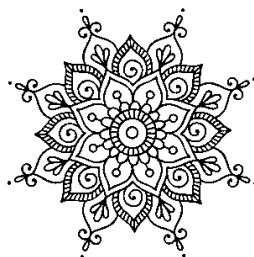
غرق خون جینگ را دیدند بر جای خود خشکشان زد. چهره جینگ شبیه روح پیام آور جهنم شده بود. دستش را تکان داده و فرمان داد: «بیا، لوسانگ رو دستگیر کن!»

نگهبانان با عجله به طرف لوسانگ بهت زده یورش بردند و او را محکم بستند.  
«اعلی حضرت، باید با ارباب لو چیکار کنیم!؟»

باتوجه به این شرایط آسیبی که لوسانگ به جینگ زده بود مجازاتی شامل ده بار مرگ داشت بعد جسدش را در زیر نور آفتاب نگه میداشتند تا متلاشی شود سپس آن را تکه تکه کرده و این قطعات پوسیده را در مکان هایی دور و بیابان ها می انداختند.

بنظر میرسید جینگ در آن لحظه نمیتواند خوب فکر کند. پس از مدتی طولانی با صدای عمیقی فرمان داد: «ببریدش به حوزه قضایی دالی-سی! بعدا بهش رسیدگی میکنم!»

بعد از این دستور گیج کننده، محافظان سلطنتی حیرت زده فرمان را اجرا کردند. جینگ تنها و ویران در اتاق خواب خود باقی ماند. اجازه داد خون از روی پیشانیش قطره قطره بچکد.



« ارباب لو ... »

اینجا زندان دالی-سی بود. مکانی که از زمان های باستانی، خویشاوندان امپراتور را در آن زندانی میکردند. آنها در سلولهای مرطوب، عمیق و تاریک زندانی میشدند. مشخص نبود چند تن از نوادگان امپراتور در این مکان تاریک بخاطر رفتار اشتباهشان تا سالهای سال اشک ریخته اند.

لوسانگ به دیوار پر از لک تکیه زده و به آن نوری که به اندازه دانه لوبیا بود خیره شد. خودش را نشنیدن زده بود تا صدایی که از بیرون می آمد را نشنود.

« ارباب لو ... »

لیو جونگ تانگ لبخندی زد درب سلول را باز کرده و وارد شد. در حقیقت، جناب لیو جونگ تانگ، به عنوان وزیر مسئول حوزه قضایی دالی-سی تا آنجا که حرفه اش اجازه میداد و قدرتش را داشت نسبت به لوسانگ که تنها یکبار با او ملاقات کرده توجه و ملاحظت نشان میداد. تنها بخاطر اینکه در اولین ملاقاتشان با هم صمیمی شده بودند.

او شنیده بود که این جناب لوسانگ مرتکب جرمی نابخشودنی و بسیار بزرگ شده است. جدای از آه کشیدن و یادآوری جمله- نزدیک امپراتور بودن مانند نزدیک بودن به یک ببر درنده است—میتوانست مخفیانه برای آینده لوسانگ دل بسوزاند و بخاطر اینکه چه سرنوشتی انتظارش را میکشید مضطرب باشد.

تمام پادشاهی بخاطر کندی و تاخیر جینگ در مجازات مجرمی که این گناه را انجام داده بی قرار بودند. شایعات و نظرات مختلف مانند آتش به همه جا سرایت میکرد. جینگ انگار همه این ماجرا را فراموش کرده بود باوجود بانداژی که روی سرش داشت مانند همیشه با آسودگی خیال در قصر رفت و آمد میکرد. مانند همیشه درباره مسائل حکومت گفتگو میکرد.... آنقدر که .... مدتها بود دیدار شاهانه ای با هیچ یک از معشوقه های سلطنتی خود نداشت.....

« ارباب لو، یک نفر از کاخ اومده به دیدنتون....»

هنوز یک نفر دیگر پشت سر لیو جونگ تانگ می آمد. او کسی نبود جز فرمانده نگهبانان سلطنتی، دینگ پنگ که مدتها او را ندیده بود.

لوسانگ شگفت زده شده و از جای خود برخاست: «آه....جناب دینگ....»

دینگ پنگ هیچ احساس خاصی در چهره اش نشان نمیداد او روی نیمکت کنار لوسانگ نشست. نگاهی به لیو جونگ تانگ انداخت و گفت: «جناب لیو...»

لیو جونگ تانگ انسان فهمیده ای بود: «آه ...من اول میرم!»

او راست ایستاده و بعد آنان را تنها گذاشت. دینگ پنگ یکرست سر اصل مطلب رفت: «اعلی حضرت منو به دیدنت فرستاده!»

لوسانگ دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید. هرچند خودش حدس میزد اگر به دستور جینگ نیامده باشد هیچ کسی جراتش را نداشت که پایش را به زندان

گذاشته و به ملاقات او بیاید. با این وجود وقتی شنید دینگ پنگ رک و بی پرده این حرف را زد غمی سنگین روی دلش ماند و آهی کشید. لوسانگ سرش را پایین انداخته و با صدای آرامی پرسید: «اون... حالش چطوره؟!»

« حال اعلی حضرت خوبه! معشوقه جیانگ از کاخ پشتی برای ایشون یه شاهزاده به دنیا آوردن! »

بارداری معشوقه جیانگ چیزی بود که حتی پیش از ورود لوسانگ به کاخ صورت گرفته بود. ولی با وجود شنیدن این اطلاعات لوسانگ نمیتوانست سرش را کج نکند بعد لبهایش را وروچید. حتما او باز هم به دیدار معشوقه هایش رفته بود— این چیزها دیگر ارتباطی به لوسانگ نداشت!

لحظاتی بعد، حرفهایی که دینگ پنگ به او گفت شبیه خبری آتشین بودند: « اعلی حضرت خواسته ازت بپرسم... هنوزم میخوای برگردی به هانگجو؟! »

لوسانگ با شوک و شگفتی فریاد زد: « چی؟! »

دینگ پنگ برخاست دستانش را روی هم قرار داد تا احترامش را نشان دهد: « اعلی حضرت فرمان دادن، من باید ارباب لو رو تا هانگجو همراهی کنم و شما رو به برادرهاتون برسونم! »

این چیزی بود که او همیشه میخواست— ولی حالا که آرزویش اینطور تضمین شده بود ذره ای هم احساس خوشحالی نداشت اما مگر گزینه دیگری برایش مانده بود؟



دیگر راهی برای بازگشت نداشت! مردم همه درباره کارهای او حرف میزدند. دیگر نمی توانست برگردد و در کنار آن مرد شایسته بماند. حال که به اینجا رسیده بودند بهترین گزینه بازگشت به شهرش نبود؟

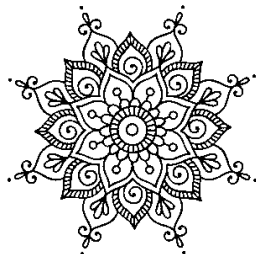
در سکوت سرش را تکان داد. بعد با صدای آرامی از دینگ پنگ پرسید: «اینجا چی میشه...»

دینگ پنگ سرش را تکان داد: «نیازی نیست نگران باشین ارباب لو ... اعلی حضرت ترتیبی دادن تا کسی شبیه شما قربانی بشه ... اون مجرم محکوم به مرگ میشه!»

جینگ همیشه اینطور با مسائلش کنار می آمد. لوسانگ حتی نتوانست به تلخی بخندد.

جینگ چنین مردی بود. جایگاه ارزشمندش به اندازه عزت نفسش برایش ارزش داشت ولی درعین حال احساسات عاشقانه اش را رها نمی کرد! واقعا این از خوش اقبالی لوسانگ بود که جینگ اینطور عاشقش شده بود یا بد اقبالی؟

او وقت نداشت تا در فکر و دلسوزی برای خود غرق شود. آخر چطور میتوانست روی چنین مسائل کوچکی اینطور عمیق فکر کند؟! او سریع لباسهای بالاتنه اش را درست کرد و همراه دینگ پنگ براه افتاد و از زندانی که تقریباً برای یک ماه آنجا بازداشت بود خارج شد.



بخاطر اصرار و فشار مداوم او، دینگ پنگ بالاخره مکانی که برای او و برادرانش در هانگجو آماده کرده بود را به او گفت. بدین شکل آنها خارج از هانگجو راهشان را از هم جدا کردند.

باتوجه به مسیری که دینگ پنگ نشان داده بود لوسانگ بالاخره خانه ای که برادرانش آنجا اقامت داشتند را یافت – یک ساختمان بزرگ اربابی که حیاط بسیار بزرگی داشت. بنظر میرسید جینگ آنقدرها هم با برادرانش بدرفتار نبوده است.

لوسانگ نمیتوانست هیجان خود را پنهان کند زیرا بزودی با برادرانش دیدار میکرد. بعد ناگهان چشمش به دروازه ای افتاد که با رنگ سیاه پوشیده شده بود. او سریع براه افتاد و از دروازه گذشت بدون اینکه متوجه چیزی باشد که روی در بود. آنجا فانوسهای سفید آویزان کرده بودند—اینها نشان میداد که این خانواده عزادار هستند.

کمی بعد از اینکه وارد تالار میهمان بزرگ شد احساس کرد انگار موضوعی رخ داده—از میانه تالار صدای گریه شنیده میشد، صدای ناله ای که از روی شفقت و ناراحتی بود. معمولاً خانواده مرحوم به این شکل می گریستند.

کل وجودش یخ بست. نمیتوانست قدمی بیشتر به سمت تالار بردارد. او میدید که سائوشین و برادرانش همه رخت عزا بر تن دارند و به سمت چهره ای که روی دیوار قرار داشت زانو زده بودند. آنها چنان میگریستند که قلب آدم فشرده

میشد.

ای آسمانها!!! چشمان لوسانگ تار شدند. نمیتوانست واضح ببیند آن شخصی که تصویرش کشیده شده کیست سریعاً به سمت سائوشین پرید و او را چنگ زد و گفت: «برادر شین؟! کی...؟ کی مرده؟!»

سائوشین با دو چشم چون کاسه خون او را نگاه میکرد. ناگهان رنگش پرید و صورتش مانند شب شد چشمانش گرد شدند و پیش از اینکه غش کند فریاد بلندی کشید.

لوسانگ واقعا حیران بود. برادرهایش او را دوره کردند. گاجینگ با پریشانی لباسهایش را میکشید. پس از اینکه گوشهایش را کشید با ترس و لرز گفت: «ای آسمانها، برادر بزرگ، مگه اون امپراطور بیشعور روانی تو رو نکشته بود؟ ما داشتیم تصمیم میگرفتیم که به پایتخت حمله کنیم و انتقامت رو بگیریم!»

بالاخره لوسانگ فهمید آن شخصی که درون تصویر است و شمشیری دو لبه به دست دارد هیچ کسی نیست جز خودش!! یکباره با حیرت و شگفتی گفت: «چی؟؟؟ کی گفته من مُردم؟!»

گاجینگ پشت یک برگه زرد را نشان داد که اعلامیه ای رویش نوشته شده بود و درباره لوسانگ گفته بود: «مرزبان لوسانگ که قصد خوار کردن امپراطور را داشت، اعدام شد!»

لوسانگ فهمید این همان موضوع قربانی است. بعد سرش را گرم توضیح دادن

ماجرای او از اول تا آخر برای برادرانش کرد. تنها پس از آن بود که برادرانش باور کردند او یک روح انتقام جو نیست که برای گرفتن انتقام خون خود به دنیای فانی بازنگشته ... سریع رخت عزا را از تن پاره کردند به سمتش آمده و از نو محاصره اش کرده و سوال پیش نمودند.

کسی که دیرتر از همه به هوش آمد، سائوشین بود وقتی فهمید جینگ با اراده خودش لوسانگ را به هانگجو فرستاده این سوال برایش پیش آمد: «پس برادر بزرگ، قراره دوباره برگردی به کاخ؟!»

لوسانگ کمی خندید: «چطور میتونم؟ الان من یه آدم مُرده ام... اونم دیگه خیالش راحت میتونه به تاج و تختش برسه... الان همه با موفقیت از این مساله عبور کردیم ... چطور ممکنه به برگشتن فکر کنم؟! وقتی بهش فکر میکنم به نظرم، واسه من، خیلی احمقانه بود، یه آدم بی نام و نشون که هیچ شایستگی نداره، بخواد با اون باشه ... وقتی به مردای دیگه نگاه میکنم که زن و بچه دارن و اونایی که شدیداً عاشق همن و باهم دیگه پیر میشن ... خودمو می بینم ... که از همه مردا عقب افتادم و یه خانواده درست و حسابی ندارم ... وقتی اینطورم چطوری میتونم خودمو یه مرد بدونم؟!»

لوسانگ میان برادرهایش قرار گرفت که صادقانه به او اهمیت میدادند و نتوانست جلوی خودش را بگیرد و تمام آن حرفها را بر زبان آورد: «من الان خوب می فهمم... از همون اول، من بودم که خودمو درگیر این رابطه عجیب کردم ... اگه

از این فرصت استفاده نمی کردم تا تمومش کنم و همه چیو واضح بگم ... دیگه مجبور نبودم اون زندگی کسل کننده خفقان آور رو تحمل کنم ...اونم مجبور نبود نگران باشه که عظمت شاهانه شو خراب کنم ...الان همه در امنیت هستن!»

« آره درسته!!! بهرحال لقب برادر بزرگ ما عقابه!! تو باید آزاد و رها باشی!»

« اصلا چه معنی داره بری خودتو درگیر اون امپراطور مکار رو اعصاب کنی؟!»

« خیلی خوبه که برادر بزرگمون برگشته ...باهمدیگه میتونیم یه کوهستان پیدا کنیم و اونجا پایگاه بزنیم ... گور بابای امپراطور!!! گور بابای اشراف!! برادر بزرگ تا وقتی تو با ماها باشی خیالمون راحت و همه چی واسمون کافیه!»

در چشم بهم زدن تالار بزرگ سرشار از سر و صدای شادی و درود و رضایت بود. همه با هم حرف میزدند و بازگشت لوسانگ را جشن گرفته بودند.

لوسانگ در میانه این دوستی گرما بخش، دوباره بیاد گذشته افتاد اما بخاطر عشقی که نسبت به جینگ داشت و بخاطر ماندن کنار او مجبور بود به این وضع رضایت بدهد. لوسانگ نمیتوانست جلوی تلخی افکار بی پایانش را بگیرد که هر آن در وجودش موج میگرفت. تقریبا اشکهایش جاری شده بودند.

سائوشین متوجه تغییر وضعیت شدید او شد. دستش را بالا آورد و جلوی سر و صدای برادرانش را گرفت و با صدای خشنی گفت: « خیلی خب، خیلی خب، برادر بزرگ مسیر زیادی رو از پایتخت تا اینجا مسافرت کرده تا به ما ملحق بشه....



الان حتما خسته اس .... شماها هم همش گریه میکنین خب برین استراحت  
کنین ... امشب....توی شهر، میریم شام بخوریم و چند تا دختر پیدا میکنیم و  
خوش میگذرونیم!»

همه با خوشحالی فریاد زدند: «هوووورررررررا»  
بدین شکل تمام بدیاری های اخیر را پاک کردند.....